

رہایی از جزم سوم تجربه‌گرایی؛ طرد بازنمایی‌گرایی و حرکت به سوی استنباط‌گرایی

میثم محمدامینی*

چکیده

دانلد دیویدسن اعتماد به تمایز میان «طرح مفهومی» و «محتوای تجربی» را جزم سوم تجربه‌گرایی معرفی می‌کند. در این مقاله نشان می‌دهیم که نقد دیویدسن در واقع متوجه کاستی‌های اساسی رویکرد بازنمایی‌گرایانه به معنا و معرفت است. آموزهٔ محوری بازنمایی‌گرایی این است که در تبیین معنا و معرفت باید برای مفهوم بازنمایی اولویت قائل شد و آن را پایه‌ای تلقی کرد. انتقاد اصلی دیویدسن به رویکرد بازنمایی‌گرایانه این است که ما درک روشن یا قابل فهمی از رابطهٔ بازنمایی نمی‌توانیم داشته باشیم، زیرا اساساً هیچ چیزی وجود ندارد که گزاره‌ها یا نظریه‌ها را صادق کند. در ادامه این ادعا را بررسی کرده‌ایم که انتقادهای دیویدسن را می‌توان با درپیش گرفتن رویکرد استنباط‌گرایانه پاسخ گفت. به طور خاص، استنباط‌گرایی می‌تواند چگونگی فهم عبارت زبانی را تبیین کند و همین‌طور برداشت غیردوگانه‌انگارانه از امر مفهومی به دست دهد. خود دیویدسن نیز به‌رغم اشاره به مشکلات عمدهٔ بازنمایی‌گرایی، شرحی از معنا و معرفت به دست می‌دهد که به علت تأکید بر مفهوم صدق، درنهایت به شکلی از بازنمایی‌گرایی متعهد است.

کلیدواژه‌ها

جزم سوم تجربه‌گرایی، بازنمایی‌گرایی، استنباط‌گرایی، طرح مفهومی، محتوای تجربی.



مقدمه

در سال ۱۹۵۱، دلیو. وی. کواین با انتشار مقاله بسیار مشهور «دو جزم تجربه گرایی»، ادعا کرد تجربه گرایی (به طور خاص دیدگاه مورد حمایت پوزیتیویست‌های منطقی و به ویژه ردولف کارناب) گرفتار دو حکم جزمی است: (۱) قول به تمایز تحلیلی / ترکیبی؛ (۲) آموزه فروکاست گرایی (Quine, 1951). بعدها دانلد دیویدسن در مقاله‌ای مشهورتر با عنوان «درباره اصل ایده یک طرح مفهومی»، مدعی شد که تجربه گرایی کل گرایانه و غیرفروکاستی کواین هم گرفتار جزم سوم است: «جزم سوم و احتمالاً آخر، زیرا اگر این هم کنار گذاشته شود، معلوم نیست آیا چیز مشخص و متمایزی به نام تجربه گرایی باقی می‌ماند یا خیر» (Davidson, 1974: 5). جزم سوم، تمایز قائل شدن میان «طرح مفهومی» و «محتوای تجربی» است. دیویدسن در دفاع از نامعتبر بودن این تمایز در استدلال خود نشان دهد رابطه قابل فهمی میان طرح مفهومی و محتوای تجربی نمی‌تواند برقرار باشد. بنابراین سخن گفتن از طرح‌های مفهومی متفاوت بی‌معناست. پس چون معیار تمایز برای طرح‌های مفهومی نداریم، به طور کلی ادعای وجود طرح مفهومی نادرست است.

مخاطب اصلی نقد دیویدسن تجربه گرایی کواینی و برداشت کواین از ایده طرح مفهومی است. انتقاد معرفت‌شناسانه دیویدسن ریشه‌های معناشناسانه دارد. دیویدسن به معناشناسی کواین معترض است، زیرا کواین در پی تعیین محتوا بر پایه محرک‌های نزدیک (proximal stimuli) است. منظور از محتوای نزدیک الگوی تحریک پایانه‌های عصبی است. کواین با تعریف مفاهیمی مانند تحریک (stimulation) و معنای محرک (stimulus meaning)، دیدگاه خود را این گونه بیان می‌کند: در یک موقعیت مفروض تحریک مجموعه‌ای است (به لحاظ زمانی منظم) (stimulus meaning) از گیرنده‌های حسی که در آن موقعیت تحریک شده‌اند و معنای محرک برای یک گزاره مشاهده‌ای مفروض، زوج مرتبی است متشکل از مجموعه همه محرک‌هایی که می‌توانند برای گوینده سبب پذیرش آن گزاره شوند و مجموعه همه محرک‌هایی که می‌توانند سبب رد آن گزاره گردند (Quine, 1960: 32).





دو انتقاد اصلی دیویدسن به این نظریه، یکی نامفهوم بودن تقابل میان امر مفهومی (محتوا) و امر غیر مفهومی (محرک‌های نزدیک) است که آن را «جزم سوم تجربه گرایی» می‌خواند و دیگری نتایج شکاکانه‌ای است که اعتقاد به نظریه نزدیک در پی دارد. نظریه نزدیک معنا بر تمایز غیرقابل قبول طرح/ محتوا مبتنی است. با کنار گذاشتن این تمایز، دیویدسن به شکلی از برون‌گرایی معناشناختی (semantic externalism) روی می‌آورد و علت‌های دور باورها را وارد محتوای آنها می‌کند و اساساً مبتنی بر همین رویکرد، او نظریه معنای شرط صدقی خود را ارائه می‌دهد، اما مشکلاتی که نظریه معنای نزدیک کواین داشت به شکلی دیگر برای نظریه دور و رویکرد شرط صدقی دیویدسن پدید می‌آید. به نظر می‌رسد علت اصلی این مسئله آن است که دیویدسن دوباره به نحوی به مفهوم «بازنمایی» متوسل می‌شود.

تمایز قاطع میان امر مفهومی یا امر غیر مفهومی، امر ذهنی یا امر عینی، طرح یا محتوا و بازنمایی یا باز کرده، تمایزهای بی‌وجهی هستند که میراث دکارت و بعدها کانت برای فلسفه جدید بوده‌اند. اعتراض دیویدسن به ایده «طرح مفهومی» و «جزم سوم تجربه گرایی»، اعتراض به قائل شدن چنین تمایزهایی در فلسفه است که نتیجه آن گرفتار شدن در چنبره مسائل دشواری مانند دعوی واقع‌گرایی و ضدواقع‌گرایی، مسئله ذهن و بدن و مسئله معرفت به جهان خارج از یک سو و میدان دادن به نسبی‌گرایی و در نهایت شکاکیت از سوی دیگر است. به قول رورتی مسائل فلسفه پس از دکارت صرفاً مسائل مربوط به بازنمایی بوده است: «مسائل فلسفه امروز چیزی نیست جز مجموعه‌ای به هم پیوسته از مسائل و مشکلاتی که نظریه‌های بازنمایی گرایانه در باب معرفت پدید آورده است... همه این مسائل درباره رابطه میان ذهن و واقعیت یا رابطه زبان و واقعیت هستند و این تصور وجود دارد که این رابطه باید رابطه‌ای باشد میان یک واسطه بازنمایی و آنچه به اصطلاح باز کرده می‌شود» (Rorty, 1992: 371).

دیویدسن به درستی تشخیص می‌دهد که تجربه‌گرایی جدید و بسیاری از شکل‌های نسبی‌گرایی به این تمایز میان طرح مفهومی و محتوای تجربی متکی هستند. چاره‌ای که او برای این مسئله می‌اندیشد کنار گذاشتن این تمایز و روی آوردن به نظریه دور معنا و

پذیرش برون‌گرایی معناشناختی است. در این صورت، دیگر امکان شکاکیت به‌عنوان یک تهدید جدی مطرح نخواهد بود: ممکن نخواهد بود که در ویژگی‌های بیرونی تغییرهای عمده‌ای رخ دهد، بدون اینکه هیچ تغییری در ویژگی‌های درونی رخ دهد. ادعایی که در این مقاله از آن دفاع می‌کنم این است که دیویدسن با این حرکت یکسره از بند «بازنمایی‌گرایی» (representationalism) رها نمی‌شود. نظریه‌ی معنای او مفهوم کلیدی برای تحلیل معنا را «صدق» می‌داند، مفهومی که (دست‌کم مطابق برداشت شهودی) اساساً متکی بر «بازنمایی» یا «دقت در بازنمایی» است. دیویدسن با وجود اینکه مشکلات اساسی آغاز کردن از مفهوم «بازنمایی» را درک می‌کند، چاره‌ی دیگری برای حل مسئله‌ی معنا و باور نمی‌یابد. از «صدق» سخن می‌گوید، ولی می‌کوشد از «تطابق» (correspondence) چیزی نگوید.^۱ نتیجه این می‌شود که نظریه‌ی معنای شرط صدقی چیزی نخواهد بود، جز راهنمای ترجمه‌ی شیء‌زبان به فرازبان؛ نظریه‌ای که فاقد قدرت تبیینی است و معناداری و فهم را نمی‌تواند توضیح دهد.

ایرادهای اساسی بازنمایی‌گرایی با انتقادهای دیویدسن بیشتر مورد توجه فیلسوفان قرار گرفت؛^۲ به‌گونه‌ای که کسانی مانند رورتی پا را فراتر نهادند و ریشه‌ی فساد را خود مفهوم «بازنمایی» دانستند که باید به کلی از فلسفه طرد شود: «اگر تصور وجود بازنمایی‌ها را یکسره کنار بگذاریم، دیگر این مسئله جذابیت چندانی ندارد که چه رابطه‌ای میان ذهن و جهان یا میان زبان و جهان برقرار است. پس دیگر جذابیتی ندارد که بخواهیم به دعوای قدیمی میان رئالیست‌ها و ایدئالیست‌ها یا بحث‌های جدید میان فیلسوفان تحلیلی درباره‌ی «واقع‌گرایی» و «ضدواقع‌گرایی» بپردازیم» (Rorty, 1992: 372). وی در جای دیگر می‌گوید: «مفهوم "بازنمایی" یا مفهوم "امر واقع" هیچ نقش مفید در فلسفه ندارد» (Rorty, 1991: 2).

۱. نظریه‌ی تطابقی یا نظریه‌ی واقع‌گرایانه‌ی صدق قدیمی‌ترین و شهودی‌ترین نظریه‌ی صدق است که صدق را «مطابقت با امر» واقع تعریف می‌کند. دیویدسن رابطه‌ی «تطابق» را دارای نواقص جدی می‌داند و نظریه‌ی تطابقی را نمی‌پذیرد، ولی این پرسش که وی در نهایت چه نظریه‌ای را در باب صدق می‌پذیرد، پاسخ ساده‌ای ندارد. در بخش سوم مقاله می‌کوشیم به این پرسش پاسخ دهیم.

۲. دیویدسن نخستین کسی نیست که از کاستی‌های رویکرد بازنمایی‌گرایانه سخن می‌گوید. دیگران به‌ویژه سلرز، پیش از او به برخی کاستی‌های این دیدگاه اشاره کرده‌اند.





البته خود دیویدسن هیچ‌گاه تا این حد پیش نرفت و همان‌گونه که گذشت، همواره به نوعی از بازنمایی گرایبی متعهد ماند، زیرا در نظریه معنای او مفهوم اساسی همانا «صدق» است. انتقاد اصلی دیویدسن به رویکرد بازنمایی گرایانه این است که ما درک روشن یا قابل فهمی از رابطه بازنمایی نمی‌توانیم داشته باشیم، زیرا اساساً «هیچ چیزی وجود ندارد که جملات یا نظریه‌ها را صادق کند» (Davidson, 1974: 16). وی در جای دیگر هم می‌گوید:

ایراد وارد به نظریه‌های تطابقی این نیست که آنها صدق را به چیزی تبدیل می‌کنند که انسان هرگز مجاز به دسترسی بدان نخواهد بود؛ بلکه ایراد واقعی آن است که چنین نظریه‌هایی نمی‌توانند هویت‌هایی را معرفی کنند که بتوان گفت حاملان صدق... با آنها تطابق می‌یابند. اگر همان‌طور که من قانع شده‌ام این سخن درست باشد، باید این فرض رایج را هم زیر سؤال ببریم که جملات یا نمونه‌های اظهارشده آنها، هویت‌های جمله‌مانند یا آرایش‌های خاص مغزمان را می‌توانیم به درستی «بازنمایی» بخوانیم، زیرا هیچ چیزی وجود ندارد که اینها بخواهند بازنمایی کنند (Davidson, 1990: 304).

درواقع بازنمایی همان رابطه‌ای است که هواداران طرح مفهومی ادعا می‌کنند میان طرح و محتوا برقرار است. دیویدسن مدعی است که چنین رابطه‌ای قابل فهم نیست. در اینجا به نظر می‌رسد نوعی دوگانگی یا بلا تکلیفی در موضع دیویدسن وجود دارد: او از یک سو به مشکلات رابطه بازنمایی و رویکرد بازنمایی گرایانه اشاره می‌کند و از سوی دیگر، نظریه معنا و تعبیر خود را با مفهوم «صدق» آغاز می‌کند. دو مشکل عمده این رویکرد عبارتند از:

الف) دشواری در تعیین محتوای مربوط به جهان خارج بر اساس روابط علی: تصویری که دیویدسن از ساختار علی رویدادها ارائه می‌دهد، تصویر بی‌وجه ساده‌شده‌ای است که در آن زنجیره‌های علی شکلی خطی دارند و هر زنجیره علی از توالی رویدادهای مختلف به وجود می‌آید، اما نحوه تعامل علی رویدادها شکل پیچیده‌تری دارد. اغلب رویدادهای عادی در اطراف ما، علت‌های متکثری دارند که هر

یک نقش ویژه خود را در متحقق شدن یک رویداد بازی می کنند. با در نظر گرفتن این وضعیت درست تر آن است که برای هر رویداد، به جای استعاره زنجیره علی از درخت علی سخن بگوییم (Føllesdal, 1999: 725). در این صورت، به سادگی می توانیم بینیم که مفهوم «آخرین حلقه مشترک در زنجیره های علی» که دیویدسن در نظریه دور خود برای تعیین محتوا بر آن تأکید می کند آن معنای روشنی ندارد. کدام یک از اشتراکات متعدد میان درخت علی گوینده و درخت علی تعبیرگر، آخرین حلقه به شمار می آید؟ به رغم آنکه وجود علت های مشترک که به صورت عینی و در ساحت عمومی دسترسی پذیر هستند، شرطی لازم برای تعیین محتواست، ولی به ظاهر شرط کافی نباشد.

ب) نقص تبیینی در توضیح فهم عبارت های زبانی: نظریه معنای شرط صدقی دیویدسن برای زبان L، به منظور توضیح معنای عبارت های و مفاهیمی که در L بیان می شود، از یک فرازبان کمک می گیرد. پیش فرض چنین نظریه معنایی این است که شخص به فرازبان تسلط دارد. تنها در صورت درستی چنین پیش فرضی است که می توان گفت این نظریه معنا فهم عبارت های شیء زبان (L) را توضیح می دهد، ولی آیا به راحتی چنین نظریه ای می تواند فهم عبارت های شیء زبان از سوی گویشگران زبان را توضیح دهد؟ انتقاد اصلی به نظریه شرط صدقی دیویدسن این است که چنین نظریه ای به لحاظ تبیینی ناقص است؛ این نقص را در حالتی که شیء زبان بخشی از فرازبان است، بهتر می توان نشان داد (Dummet, 1975).

ادعای ما در این مقاله آن است که اصل انتقاد دیویدسن به دوگانگی طرح یا محتوا و ایده «طرح مفهومی» در واقع انتقاد به رویکرد بازنمایی گرایانه است که او به درستی به نواقص آن پی برده است، ولی دشواری ها در پذیرش «بازنمایی» به عنوان مفهومی پایه ای، برخلاف ادعای رورتی، نتیجه نمی دهد که «بازنمایی» مفهومی بی فایده و گمراه کننده است و باید به کلی از فلسفه رانده شود، بلکه نتیجه حاصل از درک دشواری های مربوط به رابطه بازنمایی، همان گونه که هواداران رویکرد استنباط گرایانه (inferentialist)، همچون برندم (Brandom, 1994, 2000) اشاره می کنند، آن است که رابطه بازنمایی در بحث معنا و معرفت، اولویت تبیینی ندارد. در ادامه نشان داده ایم، اگر بتوانیم





با درپیش گرفتن رویکرد استنباط‌گرایانه تبیین مناسبی از رابطهٔ بازنمایی ارائه دهیم، دو مسئلهٔ فوق، یعنی مشکل تعیین محتوا و به‌ویژه تبیین فهم عبارت‌های زبانی را می‌توان برطرف کرد. همچنین می‌توان برداشتی از ایدهٔ طرح مفهومی یا به‌طور کلی برداشتی از «مفهوم» یا «امر مفهومی» ارائه داد که کاستی‌های جدی پیشین را نداشته باشد. در این صورت، از بعضی نتایج غیرشهودی رویکرد دیویدسن، مانند ادعای نبود طرح مفهومی متفاوت یا زبان ترجمه‌ناپذیر نیز پرهیز می‌شود.

۱. بازنمایی‌گرایی، استنباط‌گرایی

در بحث از محتوای التفاتی و معنا، به‌طور کلی دو رویکرد مبنایی را می‌توان از هم متمایز ساخت: بازنمایی‌گرایی و استنباط‌گرایی. اختلاف این دو نوع رویکرد بیشتر در ترتیب تبیینی (Order of Explanation) متفاوتی است که برای توضیح پدیده‌های مشابه (مسائل مربوط به حالات التفاتی، یعنی معنا و محتوای ذهن) به‌دست می‌دهند.

آموزهٔ اساسی بازنمایی‌گرایی قائل شدن اولویت تبیینی برای مفهوم بازنمایی است. از این‌رو، در نظریه‌های معنای بازنمایی‌گرایانه مفاهیم «صدق» و «ارجاع»، مفاهیم پایه‌ای تلقی می‌شوند. در مقابل، در رویکرد استنباط‌گرایانه، برای مفهوم «استدلال» (Reasoning) یا «استنباط» (Inference) اولویت قائل می‌شوند. هر دو سنت بازنمایی‌گرایی و استنباط‌گرایی، با مسئلهٔ واحدی روبه‌رو هستند: اینکه تعیین کنند در توضیح پدیده‌های معنایی کدام مفهوم پایه‌ای است و اینکه چگونه می‌توان مفاهیم دیگر را بر اساس مفهوم پایه‌ای تبیین کرد.

نظریه‌های بازنمایی‌گرایانه (مانند نظریه‌های شرط صدقی یا جهان‌های ممکن) به‌طور کلی در بخش دوم خوب عمل کرده‌اند؛ یعنی توانسته‌اند مثلاً با استفاده از نظریهٔ مجموعه‌ها به‌خوبی نشان دهند که چگونه مفاهیم مرتبط با استدلال و استنباط را بر اساس مفهوم بازنمایی می‌توان تبیین کرد. این دسته از نظریه‌ها توانسته‌اند نشان دهند که چگونه می‌شود ویژگی‌های استنباطی را بر اساس ویژگی‌های بازنمایانهٔ احکامی توضیح داد که به‌عنوان مقدمه و نتیجه به کار می‌روند؛ مثلاً می‌توان مفهوم استنباط صحیح را بر پایهٔ

مفهوم صدق به سادگی توضیح داد، ولی مشکل اصلی این گونه نظریه‌ها آن است که نتوانسته‌اند بگویند خود مفهوم بازنمایی چیست و چگونه می‌شود که اساساً یک عبارت زبانی می‌تواند بازنمایی کند (Brandom, 1994: xviii-xvi).

برای نظریه‌های استنباط‌گرایانه داستان به نوعی برعکس است. اینکه جملات چگونه با هم روابط استنباطی دارند، به سادگی بر اساس هنجارهای اجتماعی شکل گرفته در جامعه زبانی توضیح داده می‌شود، اما چالش اساسی پیش روی این دسته از نظریه‌ها آن است که وجوه بازنمایانه محتوای معناشناختی را توضیح دهند؛ چگونه می‌توان روابط ارجاعی را بر حسب روابط استنباطی توضیح داد؟

بازنمایی‌گرایی و استنباط‌گرایی در واقع متناظر با دو رویکرد متمایز در منطق و معناشناسی صوری نیز هستند؛ یعنی معناشناختی مبتنی بر نظریه مدل (Model-theoretic Semantics)، در برابر معناشناختی مبتنی بر نظریه برهان (Proof-theoretic Semantics). نظریه‌های معنا برای زبان‌های طبیعی را نیز می‌توان به لحاظ کاربرد منطق ریاضی در آنها به دو دسته تقسیم کرد: نظریه‌های معنای مبتنی بر نظریه مدل و نظریه‌های معنای مبتنی بر نظریه برهان.^۱

در معناشناسی مبتنی بر نظریه مدل که در حال حاضر در فلسفه زبان مقبولیت بالایی نیز دارد، معنای اجزای سازنده گزاره با استفاده از توابع تعبیر به صورت بازگشتی روی دامنه خاصی از اشیا تعریف می‌شود. معروف‌ترین نمونه این رویکرد در منطق، سمانتیک نظریه مدلی برای منطق محمولات مرتبه اول است که در آن تناظری میان اسامی یا ثوابت زبان با اعضای مجموعه پایه و میان محمولات (یا نسبت‌های) زبان با زیرمجموعه‌های (مرکب از چندتایی‌های مرتب) مجموعه پایه برقرار می‌شود و بر اساس همین تخصیص، تناظری میان گزاره‌ها و دو ارزش صدق، یعنی صدق و کذب برقرار می‌شود. معناشناسی مبتنی بر نظریه مدل، اساس رویکردی در معناشناسی زبان‌های

۱. البته در معناشناسی صوری افزون‌براین، دو دسته اصلی، از نظریه‌های معنای دیگری نیز یاد می‌شود؛ از جمله معناشناسی مبتنی بر ارزش صدق (Truth-value Semantics)؛ معناشناسی مبتنی بر نظریه بازی‌ها (Game-theoretic Semantics) و معناشناسی احتمالاتی (Probabilistic Semantics).





طبیعی است که نظریه‌های معنای شرط صدقی حاصل آن است و نظریه معنای دیویدسن بر اساس آن شکل گرفته است. معناشناسی کریپکی هم گرچه برخی تفاوت‌های تکنیکی دارد، اساساً بر رویکرد نظریه مدلی به معناشناسی مبتنی است.

در مقابل، معناشناسی مبتنی بر نظریه برهان به جای آنکه معنای هر گزاره را با توجه به تعبیر روشن سازد، در پی آن است که معنای گزاره را با توجه به نقش آن گزاره در فرایندهای استنتاج و استنباط مشخص کند. کاربست چنین رویکردی در معناشناسی به شدت ملهم از نظریه‌های ویتگنشتاین متأخر است که «کاربرد» را در معنای عبارت‌های زبانی مهم تلقی می‌کرد. برندم این تقسیم‌بندی را در معناشناسی از منظری روش‌شناختی توضیح می‌دهد و می‌گوید که برای داشتن نظریه‌ای درباره مفاهیم زبانی یک راه این است که بخواهیم کاربرد مفاهیم را بر اساس محتوا توضیح بدهیم؛ محتوایی که از پیش به شکل مستقل تعیین می‌شود؛ مثلاً با ارجاع به مجموعه جهان‌های ممکن یا شرایط صدق جملات که مستقل از کاربرد آنها تعیین می‌شود. راه دیگر این است که راهکار تبیینی عکس را در پیش بگیریم؛ یعنی برای توضیح محتوای مفاهیم به کاربرد آنها متوسل شویم (Brandt, 2000: 2). برندم رویکرد نخست را افلاطونی و رویکرد دوم را پراگماتیستی می‌خواند. مطابق این تقسیم‌بندی، ویتگنشتاین متأخر، کواین، سلرز، دامت و برندم پراگماتیست به‌شمار می‌آیند؛ در برابر رویکرد افلاطون‌گرایانه فرگه، راسل، کارناپ و تارسکی که متکی به معناشناسی نظریه مدلی است.

استنباط‌گرایی یا معناشناسی مبتنی بر نقش استنباطی (Inferential Role Semantics) رویکردی است برآمده از معناشناختی نظریه برهانی که می‌کوشد معنای هر عبارت زبانی را بر اساس روابط آن با دیگر عبارت‌های زبانی، به‌ویژه نقش آن در استنباط‌هایی که گویشگران زبان انجام می‌دهند، تعیین کند. همان‌گونه که اشاره شد این رویکرد برآمده از نظریه‌های ویتگنشتاین (به‌ویژه در پژوهش‌های فلسفی) و سلرز است و هواداران اصلی آن در فلسفه زبان رابرت برندم، گیلبرت هارمن، ند بلاک و مایکل دامت هستند. اصطلاح استنباط‌گرایی ساخته رابرت برندم است و جری فودور و ارنی لاپور نیز از اصطلاح معناشناسی مبتنی بر نقش استنباطی برای این دسته از نظریه‌های معنا استفاده می‌کنند و آن

را در برابر معناشناسی مبتنی بر شرط صدق قرار می‌دهند (Fodor & Lepore, 1992). این دسته‌بندی به نوعی یادآور دسته‌بندی سنتی نظریه‌های معنای «کاربرد» (Use theories) در برابر نظریه‌های معنای ارجاع‌گرایانه است. اندیشه بنیادی در پس استنباط‌گرایی، همان‌گونه که برندم اشاره می‌کند، «ارجحیت دادن استنباط بر ارجاع» در بحث معناشناسی است (Brandom, 2000: 1).

مطابق برنهاد اصلی استنباط‌گرایی، عبارتی معنادار است اگر از مجموعه مشخصی از قواعد استنباطی تبعیت کند. منظور از استنباط در اینجا (به‌ویژه در نظریه برندم) (Brandom, 2000: 1994)، قابلیت استنتاج منطقی (استنتاج صوری) نیست، بلکه مفهوم استنباط در اینجا بیشتر ناظر به «کاربرد» عبارات‌های زبانی در موقعیت‌های مختلف اجتماعی است. در واقع داده تجربی پایه‌ای و بلوک‌های سازنده نظریه استنباط‌گرایانه برندم استلزام‌های مادی است که مطابق هنجارهای رایج در جامعه زبانی معتبر شمرده می‌شوند؛ برای مثال وقتی من ادعا می‌کنم «تهران در شمال قم واقع است»، مطابق هنجارهای جامعه زبانی، شنونده می‌تواند استنباط کند که «قم در جنوب تهران واقع است».

براساس این دیدگاه، هر گزاره شکل تصریح‌شده هنجارهای ضمنی موجود در جامعه زبانی است. بنابراین، اظهار هر جمله در زبان مجموعه‌ای از تعهدات و حقوق را با خود به همراه دارد. وقتی کسی جمله‌ای را اظهار می‌کند و بدین وسیله ادعایی انجام می‌دهد، متعهد می‌شود از این ادعا در برابر هر انتقاد یا چالش که شنونده برمی‌انگیزد دفاع کند. این دفاع می‌تواند به شکل ارائه دلایلی در پشتیبانی از ادعا باشد که به زبان آوردن آنها به سرعت با چالش مواجه نمی‌شود. همچنین با انجام این ادعا فرد به خود این حق را می‌دهد که استنباط‌های بیشتری هم بر مبنای آن انجام دهد (Lycan, 2008: 83). بر همین اساس، گفته می‌شود که ویژگی ذاتی محتوای التفاتی یا گزاره‌ای نه بازنمایی واقعیت بیرونی، بلکه بیان صریح آن چیزهایی است که در کنش‌ها به صورت ضمنی موجود است. این موضع را بیان‌گرایی (expressivism) می‌خوانند.

در ادامه می‌کشیم مزایای تبیینی اتخاذ رویکرد استنباط‌گرایانه به جای رویکرد بازنمایی‌گرایانه را با توجه مسائلی که درباره بحث دوگانگی طرح یا محتوا و ایده «طرح





مفهومی» مطرح شد، بررسی کنیم. در دو محور به طرح این موضوع می‌پردازیم: الف) استنباط‌گرایی برای مسئله معیار زبان یا معیار التفاتی بودن می‌تواند پاسخی ارائه دهد که هم نسبت به پاسخ سنتی بازنمایی گرایان (یعنی تقابل طرح مفهومی و محتوای تجربی) و هم نسبت به پاسخ دیویدسن (یعنی بازشناسی امر مفهومی در تقابل با امر مفهومی در قالب رابطه ترجمه) برتری دارد. همچنین مسئله دیگر مرتبط با این بحث توضیح چگونگی فهم عبارت‌های زبانی است که استنباط‌گرایی برای این پرسش هم می‌تواند پاسخ مناسبی ارائه دهد.

ب) تصور از «امر مفهومی» در سنت بازنمایی گرایانه، تصویری اساساً دوگانه‌انگار است؛ تصویری که «امر مفهومی» را در تقابل با «امر غیر مفهومی» درک می‌کند و در بن بر سه تقابل یا دوگانگی غیرموجه مبتنی است: (۱) تقابل صورت یا ماده؛ (۲) کلی یا جزئی و (۳) مفهومی یا علی (یا به تعبیر کانت ابداعی یا دریافتی). انتقاد دیویدسن به دوگانگی طرح مفهومی و محتوای تجربی را می‌توان انتقادی ریشه‌ای به همین تصور رایج از «امر مفهومی» دانست؛ بلکه در مقابل، برداشت استنباط‌گرایانه از «امر مفهومی»، دوگانه‌انگار نیست و چنین تقابل‌های بی‌وجهی در آن وجود ندارد.

۲. مسئله معیار زبان و فهم عبارت‌های زبانی

یکی از پرسش‌های اصلی پیش روی هر نظریه معنای این است که چگونه می‌توان فهمید که چیزی دارای محتوای التفاتی یا گزاره‌ای است. از جمله مسائل محوری پیش روی تحلیل دیویدسن از ایده «طرح مفهومی» نیز همین پرسش است که به شکل تعیین «معیار زبان بودن» (Criterion of Languagehood) مطرح می‌شود.

مطابق پاسخ بازنمایی گرایانه به این پرسش، آن چیزی محتوای التفاتی یا گزاره‌ای دارد و عبارت زبانی به‌شمار می‌آید که بتواند بازنمای وضعیتی از امور باشد؛ یعنی به اشیا، رویدادها یا امور واقع ارجاع دهد یا اینکه درباره آن بتوان گفت که صادق است، ولی پرسش اساسی در اینجا آن است که آیا هر نظریه معنایی که صدق را مفهوم پایه‌ای بدانند، نظریه‌ای بازنمایی گرایانه است؟ به‌طور خاص، آیا نظریه معنای دیویدسن با در

نظر داشتن تعبیر خاصی که او از مفهوم صدق دارد، نظریه‌ای بازنمایی گرایانه است؟ بی‌گمان اگر مطابق دیدگاه واقع‌گرایان، از مفهوم «صدق» تعبیر «تطابقی» داشته باشیم، نظریه معنای شرط صدقی نظریه‌ای بازنمایی گرایانه خواهد بود، اما دیویدسن برداشت منحصر به فردی از مفهوم «صدق» دارد. نظریه‌های موجود درباره صدق را می‌توان به سه دسته تقسیم کرد: دسته اول، نظریه‌های «تورمزادایانه» (deflationary theory of truth) هستند که صدق را مفهومی زائد تلقی می‌کنند که می‌توان آن را در تحلیل محو کرد. هواداران این‌گونه نظریه‌ها معتقدند هر آنچه درباره صدق می‌توان گفت و باید گفت در تعریف‌های صدق تارسکی آمده است.^۱ هیچ چیز مهم دیگری درباره صدق وجود ندارد، اما نظریه‌هایی که صدق را مفهومی مهم در تحلیل معنا و باور به‌شمار می‌آورند به دو دسته کلی تقسیم می‌شوند: نظریه‌های تطابقی (واقع‌گرایانه) و نظریه‌های معرفتی. دیویدسن نظریه‌های هر دو دسته را مردود می‌داند، چون هر دو نوع نظریه در نهایت به شکاکیت ختم می‌شوند:

نظریه‌های معرفتی [در باب صدق] به شکاکیت ختم می‌شوند؛ همان‌گونه که ایدئالیسم و فنومنالیسم به شکاکیت می‌انجامد. این دسته، نظریه‌های شکاکانه هستند، نه به این دلیل که واقعیت را ناشناختنی معرفی می‌کنند، بلکه به این دلیل که واقعیت را چیزی بسیار کمتر از آنچه تصور می‌کنیم، تقلیل می‌دهند. در مقابل، نظریه‌های واقع‌گرایانه هم... منکر وجود هرگونه پیوند قابل فهمی میان آنچه صادق است و آنچه باور داریم، هستند (Davidson, 1990: 298-299).

آنچه به‌طور قطع درباره برداشت دیویدسن از مفهوم صدق می‌توان گفت این است که

۱. مطابق نظریه صدق تارسکی، نباید در پی تعریف مفهوم «صدق» به‌عنوان یک مفهوم کلی، مستقل و انتزاعی باشیم، بلکه باید در پی تعریفی از «صدق-در-زبان-L» بگردیم. تارسکی میان شیء-زبان (object language) و فرازبان (meta-language) تمایز قائل می‌شود. منظور از فرازبان، هر زبان دیگری است که در آن بتوان درباره اجزا و عبارات‌های شیء-زبان سخن گفت. بنابراین صدق در هر زبان L، محمولی در فرازبان آن زبان (M) است، چون درباره جملات آن زبان سخن می‌گوید. حال مطابق تعریف صدق تارسکی، برای هر جمله s در زبان L، داریم: «s صادق-در-L است اگر و تنها اگر p». در اینجا «s» نماد جمله‌ای از شیء-زبان و p ترجمه همان جمله در فرازبان است.





او مخالف هر سه نوع نظریه موجود درباره صدق (یعنی نظریه‌های تورم‌زدایانه، تطابقی و معرفتی) است؛ اما اینکه جنبه ایجابی نظر او چیست، چندان روشن نیست. به باور او صدق به معنای کلی مفهومی پایه‌ای است که تعریف‌شدنی نیست. هر کسی که به مفاهیم تسلط دارد، یعنی دست کم می‌تواند به یک زبان سخن بگوید، در کی کافی از مفهوم صدق دارد. در واقع تعریف‌های صدق تارسکی بیان صوری بخشی از همین درک پیشین همه سخن‌گویان از مفهوم کلی صدق در قالب مفاهیم جزئی صدق - در - L است.

بر اساس همین شرح مختصر از تعبیر دیویدسن از مفهوم صدق، می‌توان نتیجه گرفت که رویکرد معناشناسانه او در طیف نظریه‌های بازنمایی گرایانه قرار می‌گیرد، چون مطابق برداشت شهودی نیز «صدق» مفهومی معناشناختی است؛ یعنی مفهومی است که اساساً به رابطه میان زبان و جهان (نوعی رابطه بازنمایی) دلالت دارد. او می‌گوید «از نگاه صوری در انتخاب اینکه کدام یک از دو مفهوم معناشناختی صدق یا ارضا را مفهوم پایه‌ای [در نظریه معنا] تلقی کنیم آزادیم، ولی چون درک شهودی عمیق‌تر و استوارتری از مفهوم صدق داریم، بهتر است صدق را مفهوم پایه‌ای در نظر بگیریم و ارضا (یا همان ارجاع) را بر اساس صدق توضیح دهیم» (Davidson, 1990: 299).

اما دیویدسن با بررسی تمایز طرح مفهومی و محتوای تجربی ادعا کرد که رابطه قابل فهمی میان طرح و محتوا نمی‌تواند وجود داشته باشد. انتقاد او از دوگانگی طرح یا محتوا و نظریه‌های تطابقی، اشاره به مشکلات اساسی مربوط به مفهوم بازنمایی است. البته با وجود درک این مسئله، وی همچنان صدق را مفهوم پایه‌ای در تبیین محتوای التفاتی معرفی می‌کند. او از یک سو به این مسئله اشاره می‌کند که صدق مفهومی پایه‌ای است و درک شهودی و پیشین ما از این مفهوم مبنای درک محتوای التفاتی است: «اگر بجز آنچه از تعریف‌های صدق تارسکی از محمول‌های صدق درمی‌یابیم، چیزی برای دانستن درباره مفهوم صدق موجود باشد، مفهوم صدق هیچ کاربرد روشنی نخواهد داشت... و معلوم نیست رابطه مشخصی میان این مفهوم با معنا یا باور وجود داشته باشد» (Davidson, 1990: 295)، ولی از سوی دیگر فراتر از تعریف‌های صدق تارسکی، هیچ چیز مشخصی درباره مفهوم صدق نمی‌گوید و مدعی است که مفهوم صدق را نمی‌توانیم از

مفهوم ترجمه تفکیک کنیم: «قرارداد T تبلور بهترین شهود ما از نحوه کاربرد مفهوم صدق است و بسیار بعید به نظر می‌رسد آزمونی برای تشخیص طرح مفهومی‌ای که عمیقاً متفاوت از طرح مفهومی ماست وجود داشته باشد، و بر این فرض متکی باشد که می‌توانیم مفهوم صدق را از مفهوم ترجمه جدا کنیم» (Davidson, 1974: 17).

بدین ترتیب، دیویدسن ترجمه‌پذیری را به‌عنوان معیار زبان‌بودن معرفی می‌کند و صدق را (که مطابق برداشتی شهودی رابطه‌ای میان زبان و جهان است) به مفهوم ترجمه (که رابطه‌ای میان زبان و زبان است) گره می‌زند. درواقع او می‌خواهد امر التفاتی را با اتکا به امر التفاتی شناسایی کند، ولی درباره رابطه به کار گرفته شده (ترجمه) توضیحی نمی‌دهد.

پاسخ استنباط‌گرایانه به پرسش از معیار التفاتی بودن نیز تلاش می‌کند امر التفاتی را مبتنی بر رابطه آن با دیگر امور التفاتی شناسایی کند، اما درباره این رابطه، یعنی استنباط، به روشنی توضیح می‌دهد. استنباط‌گرا معتقد است که محتوای گزاره‌ای باید بر حسب صورت‌بندی استنباطی درک شود: گزاره چیزی است که می‌تواند به‌عنوان مقدمه و نتیجه استنباط به کار رود. استنباط نیز کنشی است که هنگامی اجتماعی مشخصی بر آن حاکم است؛ مثل اینکه بگوییم مهره شطرنج هر شیشی است که از آن در چارچوب مجموعه خاصی از کنش‌ها که هنگامی مشخصی بر آن حاکم است، به چنین و چنان صورتی استفاده می‌شود.

درباره مسئله فهم عبارت‌های زبانی، نظریه شرط صدقی دیویدسن هیچ توضیح قانع‌کننده‌ای ارائه نمی‌دهد، و شاید درست‌تر آن باشد که بگوییم اصلاً این نظریه چنین ادعایی هم ندارد. به گفته دیویدسن رویکرد او نسبت به مسائل مربوط به معنا، باور و خواست «در پی آن نیست که به‌طور مستقیم... درباره چگونگی نحوه تسلط یافتن ما به نخستین مفاهیم و زبان اولمان مسئله‌ای را روشن کند» (Davidson, 1990: 324-325)، اما موضوع اصلی در اینجا آن است که مسئله یافتن معیاری برای زبان‌بودن یا محتوای التفاتی داشتن با مسئله فهم عبارت‌های زبانی و توضیح «فهم‌پذیری» رابطه‌ای مستقیم دارد. دیویدسن از یک سو ترجمه‌پذیری به زبانی آشنا را معیار زبان‌بودن معرفی می‌کند و





از سوی دیگر ادعا می‌کند هرگز در پی پرداختن به مسئله فهم نخستین مفاهیم و نخستین زبان نیست. اگر توضیحی برای نحوه تسلط یافتن به زبان اول و فهم عبارت‌های آن نداشته باشیم، پس معیار جامعی برای زبان بودن نخواهیم داشت. درست‌تر آن است که بگوییم اساساً پاسخی به مسئله معیار زبان بودن نداده‌ایم. معیار ترجمه‌پذیری به زبانی آشنا، زبان بودن را با توجه به رابطه‌ای خاص با زبان اول تشخیص می‌دهد، ولی معلوم نمی‌کند زبان بودن خود زبان اول و فهم عبارت‌های آن چگونه تشخیص داده می‌شود. پرسش اولیه هنوز به قوت خود باقی است: ویژگی ذاتی و مشخصه امر گزاره‌ای کدام است؟

اگر بپذیریم که کارکرد اصلی زبان برقراری ارتباط است و رفتاری را می‌توان رفتار زبانی دانست که در بستر یک ارتباط، قابل تعبیر و فهم‌پذیر باشد، آن‌گاه پذیرفته‌ایم که معیار زبان بودن همان معیار فهم‌پذیری است. رویکرد استنباط‌گرایانه برای مسئله فهم عبارت‌های زبانی همانند مسئله معیار زبان بودن پاسخ روشنی دارد. گویشگران توانای یک زبان عبارت‌های آن زبان را می‌فهمند، چون روابط استنباطی مختص هر یک از عبارت‌ها را می‌شناسند. آنها می‌دانند که هر جمله خاص را از کدام مجموعه از جمله‌ها می‌توان نتیجه گرفت یا استنباط کرد و چه مجموعه جمله‌هایی را می‌توان از آن جمله نتیجه گرفت. اگر زبان را مانند شبکه‌ای در نظر بگیریم که جملات یا مفاهیم آن، گره‌های شبکه و روابط استنباطی میان آنها یال‌های شبکه باشد، آن‌گاه فهم یا تسلط بر یک زبان به معنای شناخت کامل این شبکه است؛ یعنی گویشگر توانا می‌داند که از هر گره از روی یال‌ها به کدام گره‌های دیگر می‌توان رفت و از کدام گره‌ها می‌توان به آن گره رسید.

به کمک این تبیین در نظریه‌های استنباط‌گرایانه، به سادگی می‌توانیم میان فهم ادراکی یک موجود عقلانی و پاسخ‌های شرطی شده نسبت به محرک‌های محیطی تمایز قائل شویم. یک طوطی تربیت شده می‌تواند در صورتی که جسم قرمز رنگی در مقابلش قرار گیرد بگوید: «این قرمز است». چه تفاوتی میان این طوطی و یک گویشگر توانای زبان وجود دارد؟ پاسخ این است که طوطی آنچه را که می‌گوید نمی‌فهمد؛ درحالی که

گویشگر توانای زبان آن را می‌فهمد. روشن است که این پاسخ به تنهایی بسنده نیست؛ بلکه مسئله اصلی این است که معنای «فهمیدن» را مشخص کنیم. تصویر استنباط‌گرایانه از معنا، تبیین روشنی از «فهم» دارد که می‌تواند مورد طوطی و گویشگر توانای زبان را از هم متمایز کند. گویشگر توانای زبان روابط استنباطی پیرامون مفهوم «قرمز» را می‌شناسد، در حالی که طوطی چنین توانی ندارد. گویشگر توانای زبان برخلاف طوطی می‌داند که از عبارت «این قرمز است» می‌توان نتیجه گرفت «این آبی نیست» یا «این سبز نیست» یا «این رنگی است» یا... همچنین می‌تواند آن را از «این هم‌رنگ خون است» یا «این هم‌رنگ گل سرخ است» یا «رنگ این جسم بلندترین طول موج را در طیف رنگ‌ها دارد» یا... نتیجه گیرد (Brandom, 2000, ch. 5).

۳. برداشت بازنمایی گرایانه و استنباط‌گرایانه از «امر مفهومی»

در ادامه مزایای برداشت استنباط‌گرایانه از «امر مفهومی» را نسبت به برداشت بازنمایی گرایانه نشان می‌دهیم. برداشت بازنمایی گرایانه چنان در کل سنت فلسفی پس از دکارت حاکم بوده است که در بسیاری موارد اصول و آموزه‌های آن درست و با نگاهی غیرانتقادی به‌عنوان حقایق بدیهی مفروض انگاشته شده است. در واقع چون به‌طور کلی رقیب یا بدیل قابل‌اعتنایی برای رویکرد بازنمایی گرایانه مطرح نبوده است، بسیاری از این پیش‌فرض‌ها هرگز به‌درستی شناخته نشده‌اند؛ به‌ویژه، قابل توجه است که برداشت رایج از «امر مفهومی» و «محتوای مفهومی» در سنت بازنمایی گرایانه، پیش‌فرض‌هایی در خود نهفته دارد که با در نظر گرفتن مشکلات و ابهام‌های اشاره‌شده درباره خود مفهوم «بازنمایی»، آموزه‌هایی دفاع‌ناپذیر از کار درمی‌آیند.

برندم به این مسئله می‌پردازد که برداشت از «امر مفهومی» و «محتوای مفهومی» در رویکرد استنباط‌گرایانه اساساً متفاوت با برداشت بازنمایی گرایانه است. نگاه رایج به امر مفهومی در سنت فلسفی معاصر، نگاه بازنمایی گرایانه است که به نوعی میراث کانت به‌شمار می‌آید. این نگاه از اساس نگاهی دوگانه‌انگار (dualistic) است که در آن «امر مفهومی» با «امر غیرمفهومی» در تقابل قرار می‌گیرد (Brandom, 1994, ch. 9). در ادامه با





برشمردن ویژگی‌های تصور بازنمایی گرایانه از «امر مفهومی»، به دشواری‌های نهفته در آن اشاره می‌کنیم و روشن می‌سازیم که در واقع انتقاد دیویدسن از دوگانگی امر مفهومی و محتوای تجربی، انتقاد از مهم‌ترین مشکلات نهفته در تصور بازنمایی گرایانه از «امر مفهومی» است. همچنین به این موضوع می‌پردازیم که تصور از «امر مفهومی» در رویکرد استنباط‌گرایانه، تصویری اساساً متفاوت است که از این دشواری‌ها می‌پرهیزد.^۱

یکی از آموزه‌های بنیادی کانت، آموزه‌ای است که می‌گوید احکام یا تصدیقات، صورت‌های اساسی آگاهی هستند و مفاهیم را باید بر حسب نقشی که در شکل‌گیری این تصدیقات دارند، درک کرد. تصور بدون تصدیق وجود ندارد. آموزه مهم دیگر کانت این است که از جمله وجوه بارز تمایز میان شناخت و رفتار در موجودات عقلانی و غیرعقلانی این است که می‌توان شناخت و رفتار موجود عقلانی را ارزیابی هنجاری کرد. کانت این دو آموزه را با نظریه طبقه‌بندی درباره مفاهیم در آمیخت. بر اساس نظریه طبقه‌بندی، کاربرد مفاهیم در قالب تصدیقات عبارت است از اینکه یک اثره جزئی ذیل مفهومی کلی طبقه‌بندی شود. نظریه طبقه‌بندی هر چند به عناصری بنیادی در نحوه کاربرد مفاهیم توسط ما اشاره می‌کند، اما کاستی‌های جدی‌ای هم دارد، زیرا پدیده‌های ذاتاً متفاوتی را ذیل یک چارچوب واحد بررسی می‌کند.

در نظر کانت، مفهوم تنها یک مؤلفه را از دو مؤلفه مورد نیاز برای تصدیق تأمین می‌کند. مؤلفه دیگر شهود است؛ مفهوم بدون شهود تهی است و شهود بدون مفهوم کور. دو گانه‌انگار بودن برداشت کانتی از «امر مفهومی» همین جا آشکار است. هر تصدیق مرکب از یک جفت عناصر متعارض است و مؤلفه مفهومی یکی از اجزای این جفت به‌شمار می‌آید. هیچ‌یک از اجزای این جفت (یعنی مفهوم و شهود)، مستقل از رابطه متقابلی که با هم دارند قابل فهم نیستند؛ اما مسئله‌ای که اینجا پیش می‌آید آن است که اگر مفهوم و شهود را مستقل از تصدیق قابل درک ندانیم، آن‌گاه معلوم نیست که سخن گفتن از این دو اصلاً چه فایده‌ای دارد و چه توضیحی می‌توانند داشته باشند.

۱. عمده این تحلیل، برگرفته از بخش دوم فصل نهم این منبع است: Brandom, 1994.

از سوی دیگر، اگر مفهوم و شهود به طور مستقل قابل درک دانسته شوند، نمی توان فهمید که این دو چگونه می توانند با هم رابطه داشته باشند. چگونه می شود میان مفاهیم و شهود تطابقی پیش بیاید که بتوانیم بگوییم کاربرد برخی مفاهیم خاص درباره بعضی شهودها درست است و درباره برخی دیگر خیر. در اینجا باید به یاد داشته باشیم که «یک تمایز [مفید فلسفی] دقیقاً هنگامی به دوگانگی [بی وجه و جزمی] تبدیل می شود که مؤلفه های آن طوری از هم متمایز شده باشند که روابط مشخصه آنها با یکدیگر فهم ناپذیر باشد» (Brandom, 1994: 615).

گفتیم که تصور کانتی از «امر مفهومی» اساساً دوگانه انگار است. در این نوع نگاه، «امر مفهومی» در سه محور در تقابل با «امر غیر مفهومی» قرار می گیرد:

۱. از یک جهت شهود را می توان همچون ماده ای در نظر گرفت که مفهوم به آن صورت می بخشد (تقابل صوری - مادی)؛

۲. امر مفهوم واجد کلیتی است که شهود جزئی را ذیل خود طبقه بندی می کند (تقابل کلی - جزئی)؛

۳. وجه فعالانه امر مفهومی که به بیان کانت حاصل قوه ابداع (spontaneity) ماست، متمایز از وجه انفعالی شهودی است که به ما تحمیل می شوند و به بیان کانت حاصل قوه دریافت (receptivity) هستند (تقابل ابداعی - دریافتی).

آموزه محوری نظریه کانت درباره «امر مفهومی» این است که این سه تقابل به رغم تفاوت ها همگی کاملاً منطبق بر هم هستند و هر کدام یکی از وجوه مختلف پدیده ای واحد، یعنی تعارض «امر مفهومی» و «امر غیر مفهومی» را نشان می دهند. البته می توان با تکیه بر رویکرد استنباط گرایانه نشان داد که گرچه در پس هر کدام از این سه تقابل، تمایزهای اصیلی نهفته است، تمایزها مستقل از یکدیگرند و هیچ یک از آنها نمی توانند به درستی «امر مفهومی» را از «امر غیر مفهومی» متمایز سازند. مطابق برداشت استنباط گرایانه، محتوای یک حکم، سراسر مفهومی است و تمایز میان طرح و محتوا درون آن وجود ندارد.

نخستین وجه تعارض امر مفهومی و غیر مفهومی تقابل ماده و صورت است. در یک





سو ماده‌ای وجود دارد به نام تجربه یا واقعیت غیر مفهومی و در سوی دیگر، صورتی که به این ماده سازمان یا ساختار می‌دهد. در واقع تقابل ماده - صورت همان دوگانگی طرح محتواست که مورد انتقاد دیویدسن است و بر اساس این انتقاد، ایده «طرح مفهومی متفاوت» را نامفهوم می‌داند. همان‌گونه که دیویدسن به درستی اشاره می‌کند، همین تصور از «مفهوم» به عنوان قالبی که به ماده خام تجربی صورت می‌بخشد، نگرانی‌های شکاکانه پدید می‌آورد. اگر کار مفاهیم در ساختار دادن به محتوای غیر مفهومی عملی ضروری است، پس این عمل مفهومی کردن (conceptualizing) به نوعی تغییر در موضوع کار پدید می‌آورد، پس این امکان هست که در فرایند «مفهومی کردن» - یا قابل هضم کردن واقعیت تجربی برای قوه فهم - به شکلی نظام مند خطا پدید آید. در واقع ایراد از آنجاست که مفاهیم در برداشت بازنمایی گرایانه گویی نقش واسط‌های معرفتی را دارند که میان ما و جهان قرار گرفته‌اند و همیشه این پرسش را مطرح می‌کنند که آیا می‌توان به آنچه فراتر از این واسط‌ها قرار دارد، دسترسی شناختی اصیلی داشت.

جنبه دوم تصویر دوگانه‌انگار کانت از امر مفهومی تقابل جزئی - کلی است. در این نگاه، امر مفهومی واجد کلیت و عمومیتی تصور می‌شود که در زبان در قالب محمول‌ها جلوه گر می‌شود. در مقابل، ویژگی امر غیر مفهومی جزئی بودن است که نمودهای زبانی آن الفاظ مفرد (singular terms) هستند. محمول‌ها چیزها را طبقه‌بندی می‌کنند؛ در حالی که الفاظ مفرد آنها را با نام گذاری مشخص می‌کنند.

جنبه سوم تعارض امر مفهومی و غیر مفهومی به نوعی به تمایز میان نظم مفهومی (conceptual order) و نظم علی (causal order) اشاره دارد. آنچه یک حکم بیان می‌کند تا حدی حاصل اعمال ذهن (عمل قوه ابداع) و تا حدی حاصل تأثرات علی از جانب جهان غیرذهنی (دریافت حسی) است. در این جا اشاره به سازو کار پدید آمدن احکام و تصدیقات است. دوگانگی مورد نظر تعارض میان روابط مفهومی و روابط علی است.

نگاه استنباط گرایانه به «امر مفهومی» اساساً دو گانه‌انگار نیست. در این رویکرد، مفاهیم با نقش استنباطی خود شناخته می‌شوند و ویژگی مشخصه «امر مفهومی»، داشتن جایگاهی مشخص در شبکه استنباطی مفاهیم است. درباره مسئله تجربیات حسی و

مفاهیم مشاهده‌تی، در این نگرش می‌گوییم یک پاسخ محرک‌های مربوطه را به شکل «مفهومی» طبقه‌بندی می‌کند، اگر آن پاسخ در شبکه استنباطی ادعاهایی که می‌توان به‌عنوان دلیل ارائه کرد یا برایشان دلیل آورد، جایگاه مشخصی داشته باشد (مثال تفاوت طوطی و گویشگر توانای زبان در برخورد با مفهوم «قرمز» را به یاد آورید). در این صورت، پاسخ زبانی را رفتار محتوادر محسوب می‌کنیم، اگر بتوان از آن پاسخ به‌عنوان مقدمه استنباط برای به‌کارگیری مفاهیم دیگر استفاده کرد.

در نگرش استنباط‌گرایانه، محتوای یک مفهوم دقیقاً مجموعه‌ای از تعهدات و حقوق استنباطی است؛ تعهداتی که مشخص می‌کنند از مفهوم مورد نظر کدام مفاهیم دیگر را می‌توان استنباط کرد و حقوقی که نشان می‌دهند از کدام مفاهیم می‌توان مفهوم مورد نظر را استنباط کرد. اگر چنین برداشتی از مفاهیم داشته باشیم، دیگر بحث تقابل ماده و صورت یا محتوا و فرم پدید نمی‌آید. نقش استنباطی است که محتوای مفهومی را پدید می‌آورد. در اینجا دیگر ساختارمند کردن یا سازمان‌دادن چیزی که با مفهوم در تقابل است مطرح نیست. استنباط‌ها یک مفهوم را به‌لحاظ مادی به دیگر مفاهیم ارتباط می‌دهند، نه به چیزهایی از انواع دیگر، همچون چیزهای غیرمفهومی؛ بنابراین نخستین تقابل یا دوگانگی کانتی میان صورت و ماده یا به تعبیر دیویدسن میان طرح و محتوا اساساً پدید نمی‌آید.

درباره دوگانگی دوم میان کلی و جزئی یا میان محمول‌ها و لفظ‌های مفرد باید بررسی کنیم که رویکرد استنباط‌گرایانه برای عبارت‌های کوچک‌تر از جمله به‌اصطلاح عبارت‌های زیرجمله‌ای (چه محتوایی تعیین می‌کند. تنها احکام و تصدیقات می‌توانند مقدمه یا نتیجه استنباط باشند. پس فقط محتوای جملات می‌توانند به‌طور مستقیم نقش استنباطی داشته باشند. عبارت‌های زیرجمله‌ای به شکلی غیرمستقیم نقش استنباطی دارند. این نقش را با استفاده از مفهوم تعویض می‌توان به‌صورت دقیق معین کرد. در یک جمله خاص تعویض یک عبارت زیرجمله‌ای با عبارت دیگر می‌تواند اعتبار استنباط‌هایی را که آن جمله در آنها به کار می‌رود حفظ کند یا از میان ببرد. به این شیوه، می‌توان عبارت‌های زیرجمله‌ای را در کلاس‌های هم‌ارزی مبتنی بر نقش





استنباطی غیرمستقیم دسته‌بندی کرد. بدین ترتیب، مقولات زیر جمله‌ای همچون محمول‌ها و لفظ‌های مفرد را می‌توان بر اساس الگوهای متفاوت تعویض‌پذیری در استنباط‌ها از هم متمایز ساخت. به‌طور کلی ویژگی الفاظ مفرد این است که نسبت به تعویض‌پذیری در استنباط‌ها رابطه‌ای متقارن با هم دارند؛ درحالی‌که محمول‌ها با هم رابطه‌ای غیرمتقارن دارند؛ برای مثال از عبارت «پاریس بیش از شش میلیون جمعیت دارد» می‌توان استنباط کرد که «پایتخت فرانسه بیش از شش میلیون جمعیت دارد» و عکس این استنباط هم معتبر است؛ درحالی‌که از عبارت «او یک سروان است» می‌توان استنباط کرد که «او یک درجه‌دار است»، اما عکس این استنباط معتبر نیست. اینجا هم مشاهده می‌شود که به جای یک دوگانگی مبهم و بی‌وجه با تمایزی روشن سر و کار داریم.

تمایز سوم کانت را نیز می‌توان تمایز نظم علی و نظم مفهومی دانست. طبق برداشت استنباط‌گرایانه، نقطه تماس نظم علی و نظم مفهومی در حالات اشاره مستقیم (یا به تعبیری جملات پروتکل) است؛ موقعیت‌هایی که در آنها چیزی مورد اشاره قرار می‌گیرد، بدون اینکه ویژگی‌های آن بیان شود. در اینجا باید به‌ویژه به کاربرد کلمات اشاری در گزارش‌های غیراستنباطی توجه کنیم؛ مانند جمله «این قرمز است». در چنین گزارش‌هایی، جهان به مستقیم‌ترین شکل خود را بر کسی که به‌خوبی استفاده از مفاهیم را فراگرفته (گویشگر توانای زبان) تحمیل می‌کند. گویشگر توانا در این موقعیت به‌صورتی منفعلانه تعهداتی را می‌پذیرد. رویکرد استنباط‌گرایانه کاربردهای اشاری تکرارناپذیر^۱ - مانند استفاده از «این» - را به‌صورت کاملاً مفهومی صورت‌بندی می‌کند. در غیر این صورت، این کاربردهای اشاری هیچ نقش شناختی نمی‌توانستند داشته باشند. استفاده‌های تکرارناپذیر از ضمائر اشاری به کمک مفهوم پس‌رویکرد (anaphora)^۲ در

۱. منظور از کاربردهای اشاری تکرارناپذیر، استفاده از یک عبارت نمایه‌ای (اندیس‌دار) در یک موقعیت خاص برای اشاره به یک چیز خاص است. قید تکرارناپذیر از این جهت افزوده شده که تأکید شود، آن عبارت نمایه‌ای تنها در همان موقعیت اشاری (و نه در هیچ موقعیت دیگر) آن مرجع خاص را پیدا می‌کند.
۲. منظور مواردی است که یک عبارت که اغلب ضمیر است، مرجع خود را با توجه به جملات پیشین پیدا می‌کند.

چارچوب استنباط‌گرایانه توضیح داده می‌شود. پس‌رویکرد نسبت به ضمائر اشاری مفهومی بنیادی‌تر است، زیرا می‌توان زبان بدون ضمائر اشاری داشت که پس‌رویکرد داشته باشد، اما زبان بدون پس‌رویکرد که ضمائر اشاری داشته باشد غیرممکن است. با وجود پس‌رویکرد می‌توان عبارت‌های اشاری را در استنباط‌های تعویضی دخیل کرد و بنابراین، محتوای مفهومی به آنها بخشید. در رویکرد استنباط‌گرایانه، میان وصف‌های خاص و ضمائر اشاری به لحاظ دارابودن محتوای مفهومی تفاوتی وجود ندارد.

بنابراین در چنین رویکردی به مفاهیم، هیچ تعهدی نسبت به دوگانگی میان طرح مفهومی و چیز دیگری که باید به آن ساختار دهد، آن را طبقه‌بندی کند، درباره آن باشد یا بر آن منطبق شود، وجود ندارد. مفاهیم در رویکرد استنباط‌گرایانه نقش واسط‌های معرفتی را ندارند که میان ما و واقعیت قرار گرفته باشند. این مسئله بدان سبب نیست که نظمی علی وجود ندارد که تعامل با آن ماده فکر را فراهم کند، بلکه به دلیل آن است که همه این مؤلفه‌ها خودشان به صورت مفهومی تلقی می‌شوند، نه عناصری غیرمفهومی که در تقابل با امر مفهومی قرار گرفته باشند. بدین ترتیب، از اندیشه و جهانی که اندیشه درباره آن است تصویری داریم که در آن، هم اندیشه و هم جهان به شکل مفهومی صورت‌بندی شده‌اند.

نتیجه‌گیری

در این مقاله نشان دادیم که مخالفت دیویدسن با تمایز طرح مفهومی و محتوای تجربی یا به اصطلاح جزم سوم تجربه‌گرایی، در واقع انتقاد به کاستی‌های اساسی رویکرد بازنمایی‌گرایانه به معنا و معرفت است. ایراد اصلی دیویدسن فهم‌ناپذیر بودن رابطه طرح مفهومی و محتوای تجربی است. بر همین اساس، او ادعا می‌کند که تجربه حسی نمی‌تواند نقشی معرفتی (توجیهی) داشته باشد، و تجربه‌گرایی کوااین را به دلیل قائل شدن به چنین نقشی برای تجربه مردود می‌شمارد. البته دشواری‌های مربوط به شناسایی رابطه میان امر مفهومی و غیرمفهومی به واقع دشواری اساسی رویکرد بازنمایی‌گرایانه است. بنابراین، می‌توان گفت انتقاد از جزم سوم تجربه‌گرایی در واقع



تأکید بر کاستی‌های رویکرد بازنمایی گرایانه است. از سوی دیگر، کوشیدیم نشان دهیم که خود دیویدرسن در نظریه معنایی که عرضه می‌کند، با تأکید بر مفهوم صدق باز هم به شکلی از بازنمایی گرایی روی می‌آورد. از همین رو، گرچه انتقادهای جدی‌ای به نظریه معنا و معرفت کواین وارد می‌سازد، شرح ایجابی خودش نیز در حل مسائل مربوطه ناتوان است.

نتیجه اینکه استنباط گرایی را به‌عنوان بدیلی برای رویکرد بازنمایی گرایانه معرفی کردیم و با بررسی نظریه استنباط گرایانه برندم نشان دادیم مشکل تقابل امر مفهومی و غیر مفهومی در نگاه استنباط گرایانه به معنا و معرفت اساساً پدید نمی‌آید. البته همان‌گونه که به اختصار اشاره شد، استنباط گرایی هم با دشواری‌های خاصی روبه‌روست. اساسی‌ترین این مسائل پاسخ به این پرسش است که هنجارهای استنباطی حاکم بر جامعه زبانی چگونه می‌تواند با جهان خارج ارتباط یابد و توجیه معرفتی به بار آورد.



کتابنامه

1. Brandom, R., (1994), *Making It Explicit: Reasoning, Representing, and Discursive Commitment*, Harvard University Press.
2. _____ (2000), *Articulating Reasons: An Introduction to Inferentialism*, Harvard University Press.
3. Davidson, D., (1974), "On the Very Idea of a Conceptual Scheme," *Proceedings and Addresses of the American Philosophical Association*, No. 47.
4. _____ (1990), "The Structure and Content of Truth," *The Journal of Philosophy*, NO. 87.
5. Dummett, M., (1975), "What is a Theory of Meaning? (I)," in: *Seas of Language*, Oxford: Clarendon Press, (1996).
6. Fodor, J, LePore, E., (1992), *Holism: A Shoppers Guide*, Blackwell.
7. Føllesdal, D., (1999), "Triangulation," in: *Philosophy of Donald Davidson*, Lewis Edwin Hahn (ed.), Chicago: Open Court Publishing Co.
8. Lycan, W., (2008) *Philosophy of Language*, 2nd ed., Routledge & New York.
9. Quine, W. V., (1951), "Two dogmas of empiricism," *Philosophical Review*, No. 60(1).
10. _____ (1960), *Word and Object*, Cambridge, Mass.: MIT Press.
11. Rorty, R., (1991), *Objectivity, Relativism, and Truth: Philosophical Papers*, Vol. I, Cambridge University Press.
12. _____ (1992), "Twenty-Five Years After," in: R. Rorty (ed.), *The Linguistic Trun*, 2nd ed., London: Hackett.



تجدید

رهایی از بندهای علوم تجربی گرایشی